

بهنشد

۱ مجید و بارسا و تیم ملی دارآباد

گربه‌های تهران

هوپا
Hoopa

۱ مجید و بارسا و تیم ملی دارآباد

گربه‌های تهران



مجتبا شول افشارزاده

تصویرگر: مهدی فاطمی‌نسب



سرشناسه: شول افشارزاده، مجتبی
عنوان و نام پدیدآور: گریه‌های تهران/
نویسنده: مجتبی شول افشارزاده؛ تصویرگر: مهدی فاطمی نسب.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
فروست: مجیدو بارسا و تیم ملی دارآباد؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴؛ دوره: ۱-۴۲۵-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های فارسی.
موضوع: Persian fiction
شناسه افزوده: فاطمی نسب، مهدی، مترجم.
رده بندی کنگره: ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۵۴۰

مجیدو بارسا و تیم ملی دارآباد

گریه‌های تهران

نویسنده: مجتبی شول افشارزاده
تصویرگر: مهدی فاطمی نسب
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سحر احدی
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۵-۱

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقدیم به

بازیکن محبوبم: خداداد عزیزی

مجری و برنامه‌ساز محبوبم: عادل فردوسی‌پور

مری محبوبم: مرتضی شول افشارزاده

و تقدیم به همه‌ی آن‌ها که تا آخرین ثانیه‌های وقت‌های اضافه،
برای به ثمر رساندن گل‌های خود در زمین زندگی می‌کوشند.

فصل اول



مجیدو بارسا پای تخته بود؛ مَنگِ مَنگ! زنگ آخر بود. آقای حسنی معلم ریاضی آورده بودش تا این زنگ هم تمام شود. معلم به مجیدو گفت: «اصلاً این کسر‌ها رو ول کن. بگو بینم پنج پنج تا؟»

مجیدو فک زد: «پِ پِ پن پنج تا آقا؟ مِ مِ می می شه... آقا پِ پِ بیس... بیس هَش تا!» همه زدند زیر خنده. این دفعه معلم ریاضی هم خندید و از مجیدو سؤال کرد: «می گن تیم بارسلونا خیلی از رئال مادرید ضعیف تره؛ درسته؟!»

مجیدو زبان باز کرد: «نه آقا کی گفته؟! به جون مادرم الان صدر جدول. این هفته هم بارسا هیچی گل نخواد بزنه به رئال، حداقل پنج تا رو که زده آقا!»

معلم خنده کنان سبیلش را با دندان‌هایش کشید تو و بعد گفت: «پنج تا یا پِ پِ پن پنج تا؟!»

کلاس منفجر شد از خنده. مجیدو بارسا قرمز شد.

اصغر پنبه‌ای مفش را بالا کشید و داد زد: «آقا اجازه! فقط درباره‌ی فوتبال زبونش نمی گیره! دیگه خاطرتون جمع، همه جا زبونش عین فتیله‌ی چراغ‌بادی پِت پِت می کنه، نمی‌تونه درست حرف بزنه.»

زیبیینگ! ززیبیینگ!

زنگ آخر آخر هم بالاخره خورد. بچه‌ها خودشان را از توی کلاس‌ها و راهرو کشیدند بیرون داخل حیاط مدرسه تا زودتر از همیشه پخش شوند در کوچه‌های روستای دارآباد و برسند به خانه.

مجید و بارسا همان وسط تویی را از توی کیفش بیرون کشیده بود و سوت‌زنان جمعیت را مارپیچی دریل می‌زد و پیش می‌رفت. انگار که در حیاط مدرسه دروازه‌ی فوتبال باشد، شوتش را به سمت در شلیک کرد. جعفر فرغونی پشت سرش فریاد کشید: «یک شوت سرکش! یک ضربه‌ی استثنایی! چه می‌کنه این مجید و بارسا!»

بعد از ظهر همان روز، بی‌بی‌نسا، هِلپ و تِلپ خودش را کشاند وسط حیاط خانه‌اش. رو به آسمان گردنش را کج کرد و از پشت عینک ته‌استکانی‌اش داد زد: «از آسمون دارآباد داره کاغذ می‌باره! واویلا ننه! آخر الزمون شده!» از بالای پشت‌بام‌ها، تکه‌پاره‌های کاغذ بود که به آرامی برف، می‌نشست کف کوچه‌ها و حیاط‌های خاکی. مرغ‌ها قُدقُدا می‌کشیدند و بره‌های کاکاجان بجمع‌جمع کنان جَست می‌زدند تا شاخ بزنند زیر ریزه‌کاغذهایی که از آسمان داشت می‌بارید.

توی کوچه، آقای حسنی معلم ریاضی خم شد و از میان آن‌همه کاغذپاره امضای خودش را پای برگه‌ی امتحانی حسن‌پنالتی پیدا کرد و به لبه‌ی مشکوک پشت‌بام‌ها نگاه انداخت. مُشتی کاغذ روی سرش بارید. آن بالا فقط دو دست پیدا بود: دست‌هایی که داشتند با یک تبلت دانش‌آموزی از

سرتاسر کوچه‌ی پر از کاغذ، فیلم می‌گرفتند.

تا هرکس به خودش بیاید و ببیند چه به سرشان دارد می‌آید، کاظم‌پسته‌ای از بالای پشت‌بام، فرمان خودش را داده بود. او با دو دست ضربدري اشاره کرد به مجید خرشوت، و او هم به صادقو جیگر بی‌بی‌نسا، و صادقو هم به سعیدچلسی و ساسان‌سه‌سوت و حسن‌پنالتی، و همین جور به هم علامت دادند تا نفر آخر یعنی مجید و بارسا.

مجید و بارسا دست راستش را آورد بالا. به علامت اینکه همه آماده باشند! دورخیز کوتاهی کرد و چنان کشید زیر توپ که رفت به اوج آسمان آبی و زیر دل خورشید محو شد. همه با هم از همان بالای پشت‌بام‌ها فریاد زدند: «هورااا! سه ماه تعطیلی! هورااا! سه ماه تعطیلی!»

بعد در یک آن، همه هم‌زمان، باز هم گونی‌های پر از کاغذپاره را پاشیدند توی هوای بعد از ظهر دارآباد. کاغذپاره‌ها توی آسمان پیچ‌وتاب می‌خوردند. بی‌بی‌نسا هم دست‌هایش را مُشت کرد رو به هوا و داد زد: «آخ‌جون سه ماه تعطیلی! واخ جونمی، سه ماه تعطیلی!»

صدای کاکاجان از زیر سبیل‌های بلند و سفیدش پیچید توی ده: «خدا نسلتون رو برداره از روی زمین که بزها هم از دست شما...»

شَرَق! دلنگ و دلونگ!

شیشه‌ی اتاق کاکاجان ریخت پایین: تالاپ‌تلوپ. بچه‌ها از بالای پشت‌بام‌ها و دیوارها پریدند پایین و کرکر خنده‌شان در کوچه پیچید. کاکاجان پرید در را باز کرد و افتاد دنبال بچه‌ها!

می‌رفت تا خودش را برساند بالای سرِ کاکاجان. قطره‌ی عرقی از بغل شقیقه‌ی مجیدو به راه افتاده بود. صدای تاپ‌تاپ قلبش پیچیده بود توی کوچه. مهمه‌ی صد هزار تماشاگر را می‌شنید که انگار از روی سکوهای ورزشگاه آزادی یک‌دست فریاد می‌زدند: «مجیدو مجیدو! هوم هوم! مجیدو...» او مصمم و با چشمانی باز، رسید بالای سر کاکاجان که نقش‌برزمین شده بود. مجیدو دستش را به‌سمت کاکاجانِ مصدوم دراز کرد تا با او دست بدهد. بچه‌ها از سر کوچه یک‌نفس شعار دادند: «بازی جوانمردانه!»

کاکاجان همان‌طور مبهوت به صورت کوچک و منتظر مجیدو نگاه می‌کرد و دست نمی‌داد. مجیدو پشت به کاکاجان چرخید و گفت: «بیا کولم!»

کاکاجان دستش را سمت مجیدو دراز کرد و شتَرَق! یک پَس گردنی ناز نثار مجیدو بارسا کرد و روی همان حرکت توانست بلند شود سرپا بایستد و با پاچه‌ی شلوار پاره‌اش بیفتد دنبال مجیدو. مجیدو از دستش دررفت و چند بار جاخالی داد که نزدیک بود کاکاجان با صورت برود توی دیوار. آخرش هم مجیدو رفت پشت سر بی‌بی‌نسا قایم شد. بی‌بی‌نسا توی صورت کاکاجان لبخند ملتسمانه‌ای زد و گفت: «کاپیتانه!»

کاکاجان اما سانت‌به‌سانت جلو می‌آمد. این بار بی‌بی‌نسا سعی کرد قامت خمیده‌اش را راست کند تا سپر شود جلوی چشم‌های سرخ کاکاجان. کاکاجان چاره‌ای نداشت و ایستاد؛ چون جلوتر از این رفتن اصلاً ممکن نبود. بی‌بی دست‌به‌کمر، سینه‌سپر همچنان لبخند ملتسمانه‌اش

در میانه‌ی کوچه، بچه‌ها فرزی می‌دویدند. بی‌بی‌نسا هم پشت سرشان دوَلَا دوَلَا می‌دوید و جار می‌زد: «ننه! صادقو! جیگر بی‌بی‌نسا! من هم می‌آم! من رو هم ببرید...»

کاکاجان پشت‌سر همه نفس نفس می‌زد که برسد و دمار از روزگارشان دریاورد. همین که رسید به بی‌بی‌نسا، بی‌بی عصایش را کج کرد جلوی پاهایش و کاکاجان دَنگی خورد زمین! پاچه‌ی کاکاجان درست از سر زانویش تا پایین پاره شد و سر سیبلش خاکی. بی‌بی‌نسا خودش را رساند به کاکاجان که کج افتاده بود وسط کوچه و گفت: «واخ کاکاجان! جونم در بشه برات! سرت گیج رفت؟ صد بار گفتم بده این دخترها حنا بذارن توی سرت تا قوت بگیره. این خارجی‌ها توی همه‌ی شامپوهاشون حنا می‌ریزن.»

کاکاجان به خودش پیچید و به‌زور گفت: «انگار یکی از عالم غیب پیچید توی مچ پاهام، خوردم زمین.»

کاکاجان همچنان ولو شده بود کف کوچه‌ی خاک‌آلود و بی‌بی‌نسا ایستاده بود بالای سرش؛ حالا دوتایی ته کوچه را نگاه می‌کردند که مُشتی بچه‌ی قدونیم‌قد ایستاده بودند و خیره شده بودند به آن‌ها. نسیمی که می‌وزید بوی آش را از پنجره‌ی زنگ‌زده‌ای پخش می‌کرد تا ته کوچه. ضعف کاکاجان بیشتر شد.

کاکاجان خواست بلند شود، اما زانویش تیر کشید و نتوانست. دوباره افتاد زمین. قیل‌وقال گنجشک‌ها، تابستان را ریخته بود توی کوچه. بعد، صدای تاپ‌تاپی توی کوچه طنین انداخت. مجیدو بارسا با گام‌هایی بلند و استوار پیش

را نگه داشته بود و زل زده بود توی چشم‌های کاکاجان و کمی سرش را می‌جنباند و هرازگاهی می‌گفت: «کاپیتانه!»

سرانجام کاکاجان مجبور شد ول کند و کِشان کِشان از روی پاره‌های کاغذ که کوچه را فرش کرده بودند با شلواری پاره به خانه برگردد. مجیدو بارسا از پشت سر بی‌بی خزید بیرون، تاپ‌تاپ خودش را رساند به کاکاجان که دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. مجیدو دست کاکاجان را گرفت و پشت دستش را بوسید. کاکاجان مکثی کرد و به رفتن سمت خانه‌اش ادامه داد. صدای سوتی در کوچه پیچید. ساسان سه‌سوت لبه‌ی پشت بامی ایستاده بود و دوباره و سه‌باره در سوت داوری‌اش دمید. یکی از بچه‌های ته کوچه، توپ فوتبالی را شوت کرد وسط کوچه. بی‌بی دست‌هایش را به سمت آسمان مشت کرد و شعار داد: «هورااا! سه ماه تعطیلی! هورااا!...» بچه‌ها هوار کشیدند: «سه ماه تعطیلی!» و بعد با یک هوارای کشیده که تمام دارآباد را برداشت، از بالا و پایین و چپ و راست دویدند سمت توپ فوتبال که غلتان می‌رفت سمت مجیدو بارسا. مجیدو دورخیز کرده بود تا محکم و نوک پا بکشد زیر توپ که بی‌بی نسا یکهو زودتر از او پایش را کوید روی توپ و استپش کرد؛ موتور حرکت مجیدو بارسا خاموش شد و شوتش زیر هوا کشیده شد.

چند تا دختر کوچولو، آن طرف‌تر، کاغذ پاره‌ها را روی هم جمع می‌کردند تا کوه برفی درست کنند. چندتایی هم آدم‌بزرگ با سیبل‌های جوگندمی یا روسری‌های گل‌مَنگلی از پشت در حیاط‌ها کله می‌کشیدند.

حالا توپ زیر بغل بی‌بی نسا بود و قهقهه می‌زد. با اشاره‌ی کِش دارِ گردن و انگشت شست بی‌بی نسا، بچه‌ها پشت سرش به سمت زمین خاکی فوتبال، از کوچه پیچیدند و محو شدند.

شب وقت خواب، مجیدو بارسا هنوز زیر پتو سُک‌سُک می‌کرد و خوابش نمی‌برد؛ از گریه گلویش باد کرده بود. غروب بود که پدرش از سر کار رسیده بود و بی‌هیچ حرفی گرفته بودش زیر شوت و لگد و بدوبیراه.

«پدرسوخته! من می‌رم شب تا صبح کارگری می‌کنم بری مدرسه که این‌جوری آدم بشی؟! ها؟ که این پیرمرد کاکاجان رو بزنی بر زمین؟ ها؟!»
«بَب به خدا!... خخ خودش خورد... زَز زمین؛ بَب پاش... پیچ خُ خورد تو... توی اون پاش!»

و در یک آن، جای انگشت‌های زبر پدر روی گونه‌ی خشک مجیدو گَزِز کرده بود و می‌سوخت که دوباره به سرش نهیب زده بود: «تو غلط کردی رفتی روی پشت بوم مردم به توپ بازی. اصلاً فوتبال بی فوتبال! تابستونی همراه خودم می‌آیی سرِ کار!»

مجیدو مشتش را کوفته بود روی درِ کتری و هوار کشیده بود: «نه! اگه آسمون هم به زمین بیاد، من فوتبالم رو بازی می‌کنم!»

حالا پدرش برای اولین بار، حرف همیشگی مردم را زده بود: «پدرسوخته! اسم فوتبال که می‌آد خوب زبونت باز می‌شه به حرف زدن!» بعد درست و حسابی گرفته بودش زیر شوت و لگد.

حالا زیر آسمان شب، مجیدو توی حیاطِ خاکی‌شان دراز کشیده بود

و خوابش نمی‌برد. گهگاهی، نسیمی گوشه‌ی حصیر را بلند می‌کرد و می‌انداخت زمین. عوعوی سگ‌ها هم خوابیده بود. دم‌به‌دم گلوی مجیدو بیشتر باد می‌کرد و اشکِ روی شقیقه‌هایش، داغ‌تر می‌شد. حالا بی‌صدا گریه می‌کرد نه به‌خاطر کتک‌ها؛ به‌خاطر پدرش که هرچه کار می‌کرد باز همیشه بدهکار مغازه‌ها بود. حالا برای اولین بار فکر کرد می‌خواهد کمکش کند. اشکش بی‌امان می‌جوشید و زیر لب‌های بادکرده‌اش گفت: «خدایا! اگه نتونم برم فوتبال، پس تیم ملی ایران بدون من چی می‌شه؟!» قبل از آنکه خوابش ببرد، اشک‌هایش را با آستین پاک کرد تا بتواند ستاره‌های ته آسمان را خوب تماشا کند.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا

www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا

[hoopa_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)



سایت هوپا

www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>

